

داستان همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش
خسروان را ظل او سرماییه بخش
زان همای بس همایون آمد او
کز همه در همت افزون آمد او
گفت ای پرنندگان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست
عزت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم
عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند
بس گدای طبع نی مرد من اند
نفس سگ را استخوانی می دهم
روح را زین سگ امانی می دهم
نفس را چون استخوان دادم مدام
جان من زان یافت این عالی مقام
آنک شه خیزد ز ظل پر او
چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در پر او باید نشست
تا ز ظلش ذره ای آید به دست
کی شود سیمرغ سرکش یار من
بس بود خسرو نشانی کار من

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند
سایه در چین، بیش از این برخود مهند
نیستت خسرو نشانی این زمان
همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی نشانایی
خویش را از استخوان برهانایی
من گرفتم خود که شاهان جهان
جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمر داز
جمله از شاهی خود مانند باز
سایه تو گر ندیدی شهریار
در بلاکی ماندی روز شمار